

و سنگ‌ها به‌جای آب برای بدرقه
 درون رودخانه‌ای که زنده نیست
 و لخته‌لخته خون که جاری است
 شبیه گاو سربریده‌ای
 به باتلاق می‌رسیم

و این تمام او ولی نصفی از جهان من
 گسترده بر زمین
 همچو قالی زمینه قرمزِ اصیل
 و سرنوشت ما
 لگد شدن
 رد شدن



سعیده محمدی

چرخش بی‌پایان

خورشید بی‌آنکه بخواهد
 هر روز
 بر دیوارهای پوشیده‌ی تن‌هایمان می‌تابد
 نه برای گرما
 نه برای امید
 تنها برای تکرار

و ما
 در این چرخه‌ی بی‌مرز
 در لابه‌لای روز و شب
 می‌پوسیم
 نه آغاز، نه پایان
 فقط ادامه‌ای
 که هیچ قصه‌ای نمی‌سازد

ما



آرزو رنجبر

غریق غم و خاطرات

دستبرد اندیشه به کاهدانِ آمال
 یک مزرعه آفتم از نشخوار
 ریشه‌ای پُر از پیچ‌وپوچ

به هراسی بی‌آ!
 درونم
 افکار می‌چَرند
 پی برداشتِ پاره‌سنگ
 هوش - یار مصنوعی!
 نوش‌دارو کجاست؟

لکه‌ای درشت روی خاک
 پاک‌تر از پوکه‌های باغ‌دارِ پاچه‌خوار،
 شناورم روی آب
 پیش می‌رویم کنار هم به‌سوی ناکجا
 و هیچ معلوم نمی‌شود
 کدامان، کدام را چگونه می‌رانند!

چرخ می‌زنیم درون هم مشابه جنین
 می‌رسیم به سطح آب
 مثل یک حباب و ناگهان تَرک
 و باز می‌چکیم
 دوباره جمع می‌شویم
 ق ط ر ه
 ط
 ر
 ه

خطبه‌خط شعر
 روی کاشی قدیم نقش بسته‌ایم
 و چشم‌های باز رو به پشت سر صدا زدن



ربابه ساداتی

یک پا ایستاده‌ام
و لانه‌ی کلاغ‌ها را بر دوش می‌کشم
و تو جمعیتی که در من زندگی می‌کنی
لابه‌لای دل‌سوزی‌هایم
دشنه‌ی دل‌تنگی صاف می‌کنی
برای جویدن روز تا نشخوارهای شب
دریا را، رانده‌ام
بی‌مراغه
تا خسته مرا می‌پوشد
گریه مرا می‌شوید
درد زار می‌زند
و دهانم دنبال حرف‌های گم‌شده
تُف می‌کند، می‌پرد در گلوی
تن‌به‌تن شدن در هیز نگاه
تا عقربه، ساعت را دنبال کند
من در دیروزهای خودم رسوب می‌کنم
دلوی مرا پُر می‌کند و
ریسمانش را می‌تابد
از تَرَک‌هایی که در من به راه افتاده می‌ریزم
و جوش‌ها، بلوغم را بالا می‌کشد
همه‌چیز تازه‌تازه می‌چسبد
ایستاده‌ام تمام زنانگی‌ام را
در قُورانی از تخمک‌ها
ماهی‌ها دهان باز می‌کنند
برای آب‌مرواریدهایم
کجای این فصل نشسته‌ای
من ریشه کرده‌ام در لانه‌ی کلاغ‌ها
د توی رگم، قبلِ بدخیم‌تر بشه تومور

در این وادی بی‌نام
سایه‌هایمان
در هیچ نوری نمی‌شکند
نه از ترس
که از بی‌فایدگی
زیرا هر تلاشی برای بیرون آمدن
بازگشتی‌ست
به درونِ تهی‌تر

دل‌تنگی
نامی ندارد
زیرا هرچه نام داشت
یا فراموش شد
یا از آن دیگری بود

و من
در سکوتی ناآشنا
تن می‌دهم
به بافتن تارهایی
که هرگز پارچه نمی‌شوند

در همه‌ی درونم
واژه‌های نیمه‌جان
می‌لرزد
بر لبه‌های استخوانِ خاطره

در این گم‌گشتگی بی‌پایان
هر صدا
تنها به دیوار سکوت چنگ می‌زند
چرا که ما از پژواک صدای خویش
می‌گریزیم
بی‌آنکه یکدیگر را
در این هیاهوی خاموش بازیابیم.

آیا ممکن است
روزی
از این چرخش بی‌نام
عبور کنیم؟
یا نه، همیشه
سایه‌هایی خواهیم ماند
که بر دیوارهای سرد
می‌افتند
بی‌آنکه دیده شوند؟



رحمان مولایی

پارازیت

اگر همین حالا
پارازیت انداختند روی این شعر
ادامه‌ام بده لطفاً
خط و خش اگر شنیدی
مربوطش کن به پاییزهای موج
به غصه‌های برآماده‌ی انگشت یک پیانیست
که مثل شاخه‌های مرتعش چنار
پاییز را از تمام درخت‌ها استادانه‌تر می‌نوازد
ربطش بده به آخرین سطرهای یک شاعر مرگ‌اندیش
به مبارزات ناکام حزب‌های رنگارنگ
فرورفته در سیاهه‌ی تاریخ
به قبل از مرگ مانیفست
که انسان هنوز به ایده‌های خلاق می‌اندیشید
و زمینی نو
برای فرونرفتن در خلا
فکر کن یک روزنامه نیست شب‌نامه است
چراکه شب‌نامه‌ها را دیوانه‌تر می‌کند
مخفی‌تر می‌کند
شب سایه‌ی یک بابالنگ دراز است
که برای آ‌بوت رؤیای آرمانی پست می‌کند
شب‌نامه‌های شاملو به آیدای عشق‌های جاوید است
آن هم در جهانی که روز را تیت‌های موقت اقتصادی
و توافقات سیاسی با لیخنده‌های میتدل
مزین به زبان دروغ‌گوی بدن بلعیده‌اند
ادامه‌اش بده به اعتراضات کارگران سقوط از داربست
و عمرهای نصفه‌نیمه و بی‌بیمه
عرق‌سوز شدن خایه در پالایشگاه
قهرمانان سکوه‌های بی‌مدال نفتی
نماکارهای از نما افتاده از صورت

ربطش بده به فرشته‌های سقوط آزاد
از پنجره‌ی خوابگاه
بی‌هیچ تمایلی برای بازکردن بال و چترهای نجات
ربطش بده به پرستارهای بخش سوختگی نسل
اگر پارازیت انداختند
عصبی‌ترین حالت مرا تصور کن
وقت خالی بودن حساب کارت بانک آینده
که با فونتی بی‌سلیقه روی آن نوشته‌اند
رحمان مولایی
برای خریدن کانورس‌های مارک
نه یک اسم در آخر شعرهایی که دوستش داری
بدون توجه به خزعل دانستنشان توسط شاعران
تلویزیونی
شاعران سکه‌های معتقد به بهار آزادی
ادامه‌ام بده در
دچار شدنم به پارانویا
به وسواس‌های فکری
به ته کشیدن سیگارهایم ساعت دو
در تهران ترسیده و مخوف و خاموش
فکر کن به کله‌ی خرم که با
انواع و اقسام بنزودبازپین‌ها
که تا چند وقت پیش مثل تو اسمش را هم نمی‌دانستم
و ناصر خسرو برایم قصایدی بلند بود
که در دانشگاه با عشق پاسش کردم
نه یک خیابان برای خریدن قرص
که مجبورم کند به‌زور خواب به‌زیر آورم چرخ نیلوفری
را
فکر کن یک لیتر عرق دستگیر انگورهای بش تازه
از دیگ‌بیرون‌آمده‌ی ده را سرکشیده‌ام
پای یک درخت کهن‌سال بنه
بی‌مارک شیراز
و رفته‌ام تا کما
تا نزدیکی یک غزل تمام عرفانی از حافظ
و وقتی بیرون آمده‌ام یک گوشی خاموشم
و یک موی ژولیده که بچه‌ها
سرم را ده بار برده‌اند توی قنات و درآورده‌اند
تا قرن‌ها پرتم کنند به آینده
به الان بی‌محتوا و بی‌ایده
و مدفون بین این همه پارازیت
بین این کوه‌های بدوی و فراموش‌شده
از ارابه‌ی تاریخ هگل
فکر کن آغوش‌های سانسورشده‌ی یک فیلم اروتیکم
که به معجزه‌ی تدوین
آرتیست‌هایش تا همیشه در ذهن ما قدیسه ماندند

به نوزاد آینده سوار بر کالسکه‌های جادو
توی پارک‌ها و فروشگاه‌های بهشت
با خودت ادامه بده
دراز کشیده توی یک کمپر تابستانی
توی جنگل‌های فراقانونی صنوبر و تمشک‌های بوسه
و مویه‌های روباه بی‌ترس از انقراض
وقتی جرعه‌جرعه شراب می‌نوشیم و رؤیا
مثل گریختن دو آنارشویست
از جهان چراغ قرمز شوکره‌دست‌ها
با خودت ادامه بده با لباس‌های گشاد هیپی‌ها
و تتو کردن نصف یک پیانو با نت‌های زیر روی تن تو
و نصف دیگر پیانو با نت‌های بم روی تن من
تا قبل هماغوشی
جهان را با والس
دیوانه کنیم
بعد با سونات مون‌لایت بتهون بمیریم
مثل یک پیانوی عتیقه در موزه‌های آینده
رستخیز کنیم با هم
تا ادامات بدهم در یک جهان
بی‌کلمه
و بی‌پارازیت
وقتی روی خش‌خش درخت‌های چنار
در حال دویدنیم



روح‌اله آبالان

در آن برجک مخدوش
دیدبانی نیست
تنها
نور سیمانی سرد
سایه‌ای را منقبض می‌کند

یا فکر کن کلمه‌های این شعر
زندانی‌های آفتاب ندیده‌اند
فکر کن زن‌اند
فکر کن مادر من‌اند
که توی نمازهایش پر از توبه و استغفار است
از گناه‌های ناکرده
برای شاعر زاییدن من
و متواری شدنم از جهان آرمانی خانواده‌های دلخواه
پسرهای تلاش برای ازدیاد نسل
با ماشین صفر و باک‌های پر برای رساندنش به شهر
به مدد دکترهای هم‌دست با خدا
بعد از دعای یشافی
ادامه بده شعر را در ذهنت
با کلمه‌هایی که نمی‌فهمی می‌فهمی‌شان
کلمه‌هایی که به گواه سوسور
همین روزها حذف می‌شوند از ساحت زبان
مثل مبارزه که حالا سالم نگه داشتن سپر یک تاکسی
قراضه است
تا بوق سگ برای بقا
تا محکم چسبیدن یک حجم سنگین پولادی
برای مهار شمشیر و نیزه و کمان
مثل تمام سلحشورها
با کلمه‌های دیوانه ادامه‌ام بده
کلمه‌های غیرقابل چاپ
کلمه‌های دنده‌دار
رکیک
فکر کن هیچ‌جا قرار نیست
با تیراژه‌های مسخره و فیک چاپم کنند
فکر کن قرار نیست
ده صفحه ممیزی برایم ایمیل کنند
برای حذف یا تغییر دادن به مفاهیم بی‌هنجار
اصلاً با خودت ادامه بده
با گونه‌ها و چشم‌های جوان و آهو
یک منجی زنانه
که با تعالیم ستیزه‌گر کتاب‌های پوستی
در تضادی
از خودت که روی شانه‌ی چپت به جای شیطانی
با نیزه‌های سه شاخ
بال‌های انتزاعی خلسه‌داری
از خودت که سلول‌هایت از دنده‌ی چپ هیچ
آلت برافراشته‌ای نیست
که خودت پرچمی
که خودت زایایی به شعر
به جنین استعاره

و
پای راست بر طبل بزرگ
قلاده را نگه می‌دارد
روی ماه تاشده
ستاره‌ای والس می‌رقصد
و بر پیشخوان آبدیده
دستی/از/را/ به خاطره‌ی سینه بخیه می‌زند
شکاف را
دریدن را
و استخوان اعتماد بر لولای دری
که حالا بسته است و همچنان جرررر می‌خورد
سرباز
جز تو
جز زخم تو
جز ردای روشن آجری‌ات
در آن فواصل بعید
کیست که فتیله‌ی بوسه را
به چخماق چشم‌ها بگیراند؟!
سرباز
جز اشتیاق سپید دست‌های تو
جز گلوله‌ای
که حالا بر پیشانی روشن کاشته‌اند
و آن سرباز
من‌ام

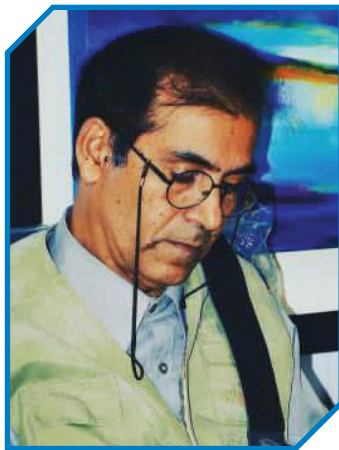


زینب فرجی

کمی آب توی مشت‌هایم ریخت
و با شعفی مثال‌زدنی
سینه‌ی گداخته‌ام را شکافت
او چیزی می‌خواست که من نداشتم

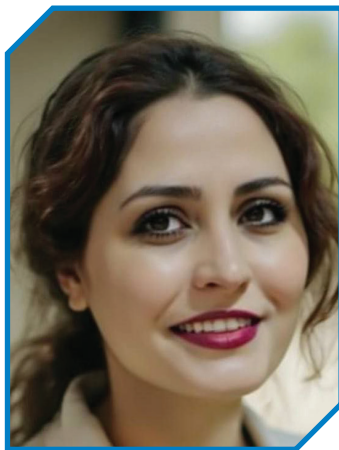
و من چیزی می‌خواستم که او نداشت
تکرار پذیرنده عریانم می‌کرد
و منافذ پوستم هر روز سخت‌تر
از روز پیشین
خون‌ریزی را بند نمی‌آورد
گره‌ای در طبیعتم بود
که جیغ‌زنان
از کوچه‌ای به کوچه‌ی دیگر فرار می‌کرد
و فریاد می‌زد
شب سال نو فرارسیده است
گناه‌هایتان را به گنجشک‌ها بدهید
می‌خواهیم یکی شدنمان را
در باران جشن بگیریم
چنگال‌هایم را گاز می‌زد
و با دست دیگرش پاک می‌کرد
اشک‌های مداوم آشتی و لبخند را
چکه کرد زمان
و مادرانگی‌ام
در هدر رفت خردسالگی‌ام ناهماهنگ می‌نواخت
قطعه‌ای از وهم و تاریکی را
باز کمی آب توی مشت‌هایم ریخت
با مشت‌هایم مشت زدن به دیوار را
کار بیهوده‌ای می‌دانستم
انگار که زنی را
از جهان گرفته باشند
مرا از تور یک صیاد گرفتند
تا منکران شادی رقص‌کنان ببوسند مرا
در پس‌رفت زنده بودن
خلاصه‌ام را به کتاب‌ها بسپار
و تاریخ را تاج‌گذاری کن
بعد از خوابی
که با من می‌بینی
خداها هم
گویا در تابوت‌هایشان بخشنده هستند و افسرده
دیگر آب‌ها را گل‌آلود کرده بودند
و من نمی‌دانستم

این بازی باختن بختم است یا گداختن آتش
وقتی تو جرعه می‌کشی هنوزهایم را
مجبور به معامله‌ای خواهم شد
که یک قطعه زمین خشک در مناطق محروم
آسیایی‌ام است.



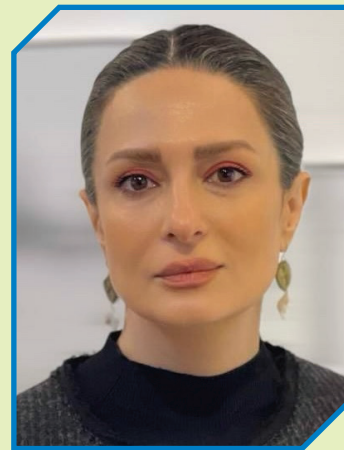
احمدنوردآموز

از آنائیس تا هنری میلر
چیزی در میان کاغذهای کهن می‌درخشد
نام کسی که می‌تواند
خاطره‌ای باشد
برای کسی دیگر
سطری از دستان تو بخواب دیده‌ام
سطری از فراموشی حافظه
کنار استخوان‌هایی خاموش
ییتس
نام زنی را صدا می‌زند



شوکا حسینی

خواهی‌ای؟
مرگ در آستین پرورده‌ام
از زمان بی‌آغاز
از چشم‌های تو



سمیه نظری

در مرکز
تقاطع‌ی از سراپا دنیا
چپ، در سینه
گوشه‌ای از قُطرهای بی‌پایان
راست در سر
شعاع مرزهای بی‌تبسم
به درازای یک وَتر
سکوت
سکوت
سکوت
و مردمک‌های یائسه
که بی‌دلیل می‌چرخند در کاسه‌ای از خون
در امتداد
مربعی از استخوان‌های برهم‌سوار
در حاشیه‌ی اندام‌های محذوف
اما مدام به حضور
و پاکوبان، به هستمی تکراری
به نقطه‌ای از متعال
از رحیم
از شکور
همان
ذات معطل بر معرفت‌های تعطیل
که درهم‌پیچیده
مدام
از ارتفاع طعم گس خیال
در اضلاع ملتهب مَفصل‌هایشان
سقوط می‌کنند
و با نیشخندی طعنه می‌زنند
آن مشاهده‌گر متفکر را
بر چرخشی
گویا متقارن در پَرگارش



فاطمه اختصاری

از پیچ اول کوهستان
و آن عظمت که می‌ربود چشمم، نظرم و تپ‌تپ‌هی دلم
که دل‌دله می‌کند دلم

چه مرگانه دوست می‌دارمت
عبوسیده ماسیده در دست‌های لطافت چند واژه‌ی
مرطوب

تو در آستینم بودی
من در پوستینت
که خوابیدم
آسایش دو گیتی تو می‌شد اگر که می‌خوابیدم

خوابیده‌ای؟

بزن بر طبل بی‌عاری و بگو
«باده نمی‌بایدم فارغم از درد و صاف
تشنه خون خودم آمد وقت مصاف»
دید

تو بودی ناقوس مرگ من
همین که آمدی
شروع شد مردنم

بیشتر مردنم گرفت
هر چه نزدیک‌تر شدی
غارنشین کوهستان
شدی خوابم
آهوی آشفته‌ای در رؤیای پلنگی خسته

خوابیده‌ای؟

بیدار شو
جراحت نازکی‌ست چشمان فروبسته‌ات
شبیه تیغی نادیدنی
که هر ساعتی می‌زند به رگم نشانه‌ای

بیدار شو

خوابیدن تو
آسودگی مرگ است و خستگی زندگی
بیدار شو
مرگ‌ها دیده‌ام
در خوابیدن تو

گفته‌ام «آب! آب! آب» تنها «آب!...»
دهنم خشک می‌شود هر دم، کلماتم به تُنگ محدود
است

هیچ تصویر و هیچ خاطره‌ای
هیچ خوابی نمانده در یادم، همه‌چی محو یا گِل‌آلود
است

خسته‌ام از نگاه کردن به
آن‌ور شیشه، خانه، آدم‌ها، ظهر یا عصر، دیر یا زود است

مخفی‌ام در لباس پولکی‌ام
گرچه هر روز باله می‌رقصم، خیس‌م از چشم‌های افسرده
گربه‌ای اخته زل زده به تنم
نه مرا می‌خورد، نه عاشقم است! میل و شهوت میانمان
مُرده

می‌زنم ضربه ضربه ضربه به تُنگ
گیج و بیهوش می‌شوم، شاید شیشه یا که سَرَم تَرک
خورده

عاشق طعم خونِ آبش‌م
آرزویم دوباره خوردن یک کرم مُرده‌ست از سر قلاب
کاش می‌شد غذایشان باشم
که بخوابم میان فلفل و سیر، که درازم کنند در بشقاب
توی ادرار و گریه‌ام غرقم
تشنه‌ام، هیچ‌کس صدایم را نشنیده‌ست: «آب! لطفاً
آب!...»
«آب، آب... لطفاً آب!...»

و نرفت
دشت زل زد به سوگواری خود، سم آهوست در
چراگاهش

در خم پلک کشته‌ی سهراب بسته لیلا به شاخ آهو...آه
زهره القند را بپاشم اگر آسمان می‌گریزد از ماهش*

هی! تو! بهرام اردبیلی های!
پاتو از شعر من بکش بیرون
اشک از هرکجام می‌ریزه
یه درختم که مونده تو بارون

هی! تو! بهرام اردبیلی های!
کو قبيلهت؟ کجاس اونجا که
عشق یعنی شعور ضمنی آب؟
عشق وهم شراب تو و تاکه*
آه! بهرام! واقعاً لیلا
مژگانی درازمدت داشت؟
مثلاً از چه ساعتی تا کی
از تماشات چشم برمی‌داشت؟*

دِ بگو اون گلی که پنج پرک
در حوالی هفت پرچم داشت
زهر هفت تا زیون دوروبرش
هیچ ربطی به حال «مریم» داشت؟*

حال من که شراب می‌کنمش
تا به مستی‌ت باز ادامه بدی
شیشه‌ی عمرمو به آب بده
که به ساحل دوباره نامه بدی
که به این زندگی جنازه بدی
که به مستی‌ت جون تازه بدی
که به مستی‌ت باز ادامه بدی

حال و روز من و نمی‌بینی؟
چن دفه باید این و گفت به تو؟
یه درختم که مونده تو بارون
فال سعدی بگیر و بعد برو

+موی لیلاست بافه‌ی کفنم
پس نگاهم کن و بمیرانم
-برو بهرام! این زن آشفته‌س
بذا سعدی بخونم امشب رو



قاسم بغلانی

من یک نفوذی‌ام
در خودم
فرورفته در پیراهن
و البته بعد که
توانستم چند حرف
از حروف زشت را
یاد بگیرم
لبانم بلندگوی تارهای
صوتی‌ام شدند
خدا حفظم نکرد
مثل خودم که خودم را!



مریم محمدیان

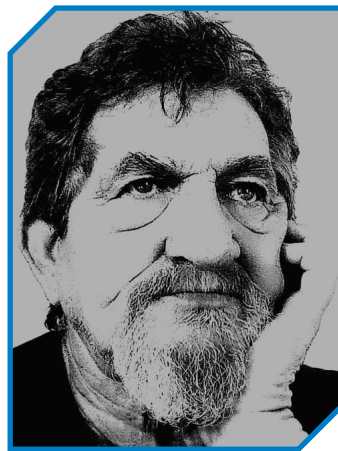
ناگهان یک درخت راه افتاد به سرش زد که دشت را
ببرد
دشت می‌رفت و آهوانه‌ترین شکل آهو نرفت همراهش
خال کوبی‌ست روی سینه‌ی دشت سم آهو که رفته بود

«هر که بی دوست می برد خوابش
همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم، چشم نتوان داشت
که ز سر برگذشت سیلابش»

حال من را نپرس دیوانه
نه به خود می رود گرفته عشق
دیگری می برد به قلابش
من برایت چقدر گریه کنم؟
سعدیا گوسفند قربانی
به که نالد ز دست قصابش؟

بگو به حضرت سعدی بیا که گریه کنیم
نپرس از دل من که خراب و داغون است
«از او بپرس که انگشت هاش در خون است
که اندرون جراحت رسیدگان چون است»
سر من روی شانه‌ی سعدی
دست هایش خزیده در مویم
گریه کردیم و عشق با بهرام
برد من را به دشت آهویم

پ.ن: ستاره‌ها وام‌هایی از بهرام اردبیلی است.
گیومه‌ها تضمین‌هایی از شعر سعدی.



منوچهر ایمری اسکندری

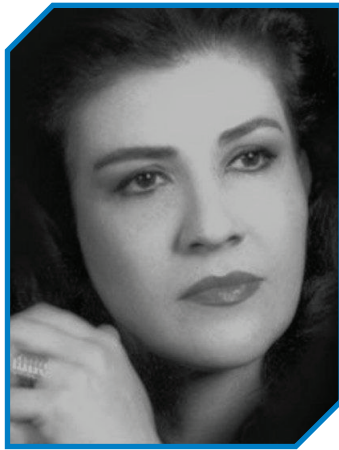
۱
به کوهش بردند
تا بر او نماز بگذارند
اما
جز چند خردل کوچک و
مهره‌داران یخین چیزی نبود

این تیغ برای هرس آن‌هاست
شیوا
به شقیقه ماران
ضمیر حنجره‌اش
بریده زوبین بر گردن و تمام

۲
صید سایه و سار
تا این نرم‌تن بی دندان
نگهبان رنگ‌هاست
که هنوز
برنگرفته جامه و تیغ
آه ای جگوار گرسنه
ماه مرا نشانم بده
بهار بی نارنج چشم او عبور
نمی‌کند
صدفی چرخنده در نیم برج
ساتن آفتاب و سایه ابر
افتاده بر ریگزار
دل خیره به انار دو حرف
شاه ملائک
کشته‌ترین دریاهاست

۳
آنتیگونه
این شانه‌ها که بر تو بخشید
کودکان از پوست تو
سکه می‌چینند
ناپدید، یک جرعه خواب سپید
مهره‌ی مرگ
شیهه‌ی اسبان را مکدر می‌کند
برادر مفرغی در شگفت
پنج انگشت زرین به حلق
به تخته‌بندی هشیار
برده تار و پود مرا
به شکار

۴
بانوی بلوط
همه مراد من
شیرابه‌ی درخت و خشت‌خانه نبود
سه الماس طلا در پستان‌هاش
که نازبانوی بلوط
مذاب شمع‌ها را بچکد
که در تکان جهان به جمع و
غریبال‌ها بی‌طلا
در پایانی مالامال
پر چلیپا کند
به فریبا شدن کوهسار



مهری رحمانی

در اختراع خدایت
اگر چیز کوچکی را فراموش نمی‌کردی
کار صلیب به جنگ‌های هزارساله نمی‌کشید
هیچ سرزمینی در بودن خود
موعود نمی‌شد
که امروز به بهانه‌اش
خاک را به خون کشند
و زنان زمین
میان قدیس و زانیه
گم نمی‌شدند
و صادق در برزخ لکاته و اثیری
تا مرگ هدایت نمی‌شد
اگر خدایت کاندوم داشت
زنی در من
این همه آبستن تو نبود
که در چهاردرد زایمان تثبیت شود
با این پرونده‌ی خلاق
اگر خدا هم بشوی
من کافر من هنوز
مثل زمینی که بی‌خیال آسمان
در جاذبه‌ی خود می‌چرخد
چگونه خدایی ست
آنی که مخلوق توست؟

رستاخیز
در آنات محاکمه خدا
او سکوت هیچ است
و من پر از کلمه
هر چه واژه به نام او شلیک می‌کنم
کمانه می‌کند به گمان من



نجمه مظفری

و تو از سال‌های دور غروب را جور دیگری می‌دید
و بادبان کشتی‌ها را جور دیگری می‌افراشتی
جور دیگری فرماندهی جنگ‌ها را رهبری می‌کردی
شمن دیگری بودی
ملکه‌ی دیگری
که مرزهایت را زنانگی استوار کرده بود
و صبح‌ها از پارسه طلوع می‌کرد
و شب‌ها در جزیره‌ی قشم غروب
از بندرلنگه می‌آمدی
از هند می‌آمدی
و از خراسان بزرگ
هم‌رکاب ابومسلم بودی و تو را کشتند
تو بودی که تبعیدی شوش
و آنجا عروس شدی
من زخم‌هایت را روی پارچه‌های عربی دیده بودم
حتی رقص‌هایت را در میدان شاه اصفهان
همیشه از چهارباغ می‌آمدی
و به خلیج فارس که می‌رسیدی؛ روح جدا می‌شد
من این جدایی را در اسکندریه نیز دیده بودم
حتی آن روز در خیابان
شناختم
دیدم که چطور جور دیگری روزهایت را در کیف
دستی گذاشته‌ای
و برق چشمانت از پارسه می‌آمد
دل گرمی من از همین بود
از بودند
دیدنت
شنیدنت
و داشتنت
در هر عصری از این روزگار

خدا ایژه‌ای است که ندیدنش
در من سوژه می‌شود
و در هر رستاخیز
او از من شکست می‌خورد
من تاوانِ شکست او را می‌دهم



عارف معلمی

کلکسیونر هیچ
قرار ما آغوش گرفتن بود
کشیده‌ای به صلیبم چرا؟
چه چکش‌ها خط میخی را
بر دستانم ترانه کوباند
تا ضربات بر رباط و استخوانم
ملودی‌های محفلت باشد
عربی می‌رقصی و هست مبهم!
ترجمه‌ی ما از هم
وقتی قصد من از رقص
توجیه ت ت تشنجم است

انگشت‌هام جهت اُلفت با میخ
چوب بودن را تمرین.
این می‌توانست تنها قاب چوبی باشد
که بی‌عکس تماشایی تر است
میخ‌ها برادران تنی من‌اند
آن‌ها را جدا اگر کنم

کلکسیونی از هیچ
دهان‌باز
خواهند بلعید مرا

بلعیدن

عمیق‌ترین شیوه‌ی به آغوش کشیدن
اینکه چوب گشته بخشی از بدنم

نامش پیوند است یا تجاوز؟

حفره‌هایم برای حفظ بقا
زندگی تهی خود را پذیرفته‌اند
پذیرفته‌اند خلأهای درونی‌شان
پر می‌شود
گم اما نه!

پس چرا انگشتانت را به قصد نواختن فلوت
در حفره‌هایم می‌کنی فرو
من که پشت نتهای بلند فراموش شده‌ام

به صلیبم می‌کشی و درک می‌کنم حال مترسک‌ها را
هرچند هر مترسک، جسد یک رقص است
از ترک‌های چوبی‌شان اگر ماجرا را باز کنی
نمی‌بینی رجم را به‌عنوان اولین

ص
ل - ا - ی
ا
ا
ب

به این امید که تقاطع صلیب
قلب من است
قصدم از هر تپش، لرزش حصار بود
قلبم اما حصار را حیات بخشید
با نیمه گوشت نیمه چوب
نجاری از جنس درخت شدم
به دنبال چوبی نیستم
بجز تنه‌ی خودم



طیبه شنبه‌زاده اصل

اگر خسته‌ام و دل به راه دیگری داده‌ام

آن کفتر چاهی خانه کرده بر گودی ترقوه‌ات
آنجا تمرین ممارست برای حیات است
آنجا بوی خوش گل و آمیزه‌ای از نشاط و رستگاری است
مرا به آنجا ببر
تا در چاه کفترهایت لانه کنم

با من بیا
تا رؤیایها را بنوشیم
چون شیر پاکیزه‌ی آسمان در باران صبحگاه جنوب
خنک و رونده و دلپذیر

بر شانه‌ی لرزان تو آن گنجشک کوچک خاکستری
که خانه‌اش را باد برده
نشسته سر در بال
آن زیبایی فرار توی کوچه‌های شهر
آن چالاک رونده تا افق
آنکه از یال‌های مشکینش جویبار حیات جاری است
چگونه بود که از دست رفت؟
رد حیات که را دنبال می‌کنیم
چه چرخ چرخنده‌ای در رگان توست
هزار کبوتر تشنه بر قلب تو نشسته و آب می‌نوشد
هزار رؤیا زیر دندان‌های سفت تو آسیاب می‌شود
نرم می‌شود و چون زورقی خرد
بر آبراه زندگی می‌پیچد
اینجا قامتت ایستاده چون درخت نو
زیر چهره‌ی تابان خورشید
و گرمای خوشبختی از ستون فقرات راه می‌افتد
بر چهره‌ی گرم و منصور زمین
و هوای جهنده‌ی معصوم لابه‌لای شاخه‌ها
نسیم نور و آویشن‌اند
دیگر این سیمای نرگس تو
از آب‌های جهان خواهد گذشت
دیگر این چهره‌ی بادخیز تو
چون ملوانان سرخوش و جوان
سوار بر کشتی‌های بادی قرن
دریاهای جنوب را در خواهد نوردید

جهان چه سبز است به دیدار تو
و تو انار شکفته بر شاخه‌ی جهان
با این وجود
آن شاخه که ترکش کرده‌ای
لرزان خواهد ماند در باد
تا پاییزی دیگر
و شاخه‌های نو

اگر دل بر ارغوان و سر به نخل جنوب بسته‌ام
و امیدوارم هنوز
باران بیاید و سرنوشت درخت‌ها پر از پروانه شود
و این دل شورانگیز در ملکوت باران و انحنای دشت‌ها با
گون‌های کوهستان و بابونه‌های فندق‌لو بر قصد
اگر قرار است زیبا شویم و بر تارک بلند سپهر بشوریم
بیا و رگ‌هایم را با بوسه معطر کن
روشنم دار بر بالینت با چهره‌ی تابان مهتاب
با من بیا
تا گفت‌وگوی بی‌مرز جهان
تا آنجا که آبشارها بار سنگین خود را فرومی‌ریزند بر
سنگ‌های سقوط
با من بیا
سبک‌بار
به چشمه‌های خنک راه‌های دور
تا در رقت دل‌انگیز خونمان
با اعجاز سبز بهار
به تماشای ابرهای خوب بنشینیم
و نوازش از کلام گندمزار برخیزد
بیا تا برایت از پرتقال‌ها و جنگ‌های تمام‌شده بگویم
آنجا که دست عطرآگین باد
به دوردست ماهشان برده است
بیا تا سر هر فصل تازه
جنوب را بغل کنیم این خاطره‌ی قشنگ مرزی را
و جنوب خانه‌ی تو باشد
خانه‌ی دست‌های تو
خانه‌ی شانه‌ی تو که بر گیسو می‌کشی
خانه‌ی مهربان تو وقتی از کار برگشته‌ای و چشم‌های
فراخت در جست‌وجوی نان و حوله است

رد حیات که را دنبال می‌کنم؟
آن فکی که در خیابان ریخت
با تمام زوایای بالنده‌اش
با تمام جهات فریبنده‌اش
هنوز افق سی‌سالگی را بر نرمای بدن نقش‌ده بود
آن که ساق‌های درهم‌تنیده‌اش
چون ساقه‌ی لاله‌ی شهرآشوب
در باد می‌وزید
رؤیاهایش را در دفتر زندگانی جا گذاشت
و با چشمان خیس از هفت دریا گذشت

رد حیات که را دنبال می‌کنیم؟
کفتری پرپرزنان
زنده در بال‌های شکسته

شاخه‌هایی که تمام فصل متبسم مانده برای تو

همین روزهاست که پرپر شویم

همین روزهاست ای یاسمین باغ‌های میناب من

همین روزهاست که عطر را چون ردای سفید و

معصوم بر گردن بیاویزم

تو همین چهره‌ی یاسمینی‌ات را نگه‌دار

من تابستان به دیدارت خواهم دوید محبوبم

و همه‌ی آن زیبایی متکثر در باغ‌های بازوانت

روزی در سپیده‌دمی جنوبی

مرا در بر خواهد گرفت



اسماعیل یوردشاهیان

از یاد نمی‌برد که ماه

همیشه هر شب کنار در ایستاده است

از یاد نمی‌برم که مرا، من

در شب بی‌ماه کشته است

از یاد نبرده است که دیری‌ست ماه را ندیده است

شب است

هوا ابری‌ست

در کوچه تاریکی‌ست

طوفانی‌ست که درختان را می‌شکند

می‌گوید:

صدا نکن، نفس نکش

آنان در گذرند

می‌گوییم:

صدا نمی‌کنم، نفس نمی‌کشم

پشت در، به گوش ایستاده‌ام

در انتظار توأم

ماه، گرفتار ابر

طوفان باد با آواز درد

صدای پاها با تنگی نفس‌ها

در به روی شما خواهم گشود، یاوران من

در به روی شما خواهم گشود

آه، دختران وطنم

پسران میهنم

گلوپتان چه خونین است

چه بر شما گذشته است؟

چه دیر در گشوده‌ام

آواز جغد

پرواز کبوتر

و زش دیوانه‌ی باد

با ابرهای دل‌تنگ، که می‌بارند

دختران وطنم، ماه را چه گفته‌اید؟

پسران میهنم، ماه را کجا خوانده‌اید؟

این کوچه، این خانه چه تاریک است

چراغ، کی می‌افروزید؟

از یاد برده است

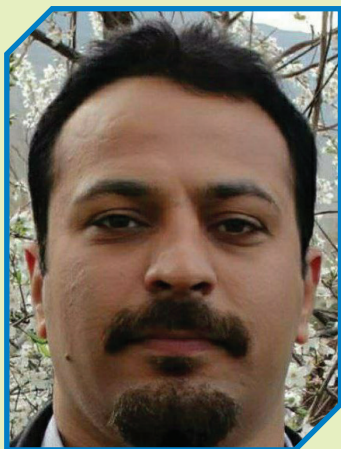
ماه امشب با ابر، چه غمگین گریسته است

از یاد برده‌ام

ماه، دوباره از کوچه‌ها، کنار در می‌آید

از یاد برده‌اند

ماه، همیشه پشت ابر نمی‌ماند



امین احمدپور

به شیرکو بی‌کس

دست بر کشاله‌ی حیفت

نشسته هنوز؟

نه قناری

گوش شنیدن دارد

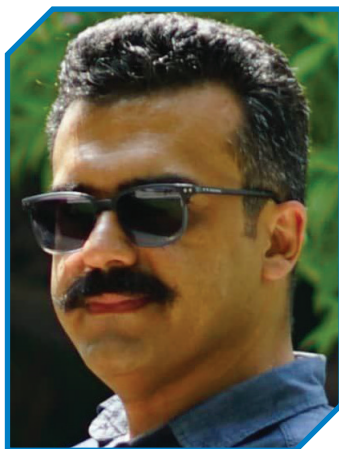
نه لاله

چشم بر ظرافت تو باز می‌کند

چون آسمان را با کوه قسمت کرده بودیم

از ستاره حلالیتی می‌باید

چشمی به هنگام دیدن
بگو
به ملتهب شدن جانمان می‌ارزید
این عزیمت؟
و چرا خیزی ریز ریخته بر صورتم
هوای سرد نشسته بر روی گونه‌ام
و یاد عظمت از حواس حافظه
زدوده نمی‌شود؟
از تزویر ناگهانی‌ات
تحسر نشسته
بر رد پای تن
که از ها بریده شد
به و هم ما شدن
به تسامح چشم‌ها به وقت درهم‌تنیدگی
و یادها که چون کوره‌های آتش
جان را می‌سوزاند
چه التجایی ست برای جان به لب رسیده؟
و از فاصله‌ی ممتد نشسته بر چشم‌های نگران؟
چه التجایی ست؟
از دل‌تنگی نشسته بر آغوش؟
با قدم‌هایی شتافته
باز می‌گردم
به خودم
به شعر
مأمنی که آخرین راه‌گریز است



ابوالفضل حکیمی‌راد

ایراد از محکم به جانب منعکس می‌گیرم
از انسان در گردنم بی‌اندازه
تلقی من از افراط توقف قلعه است
وقوع، کسی را وامی‌دارد
اما، تمایل دارد

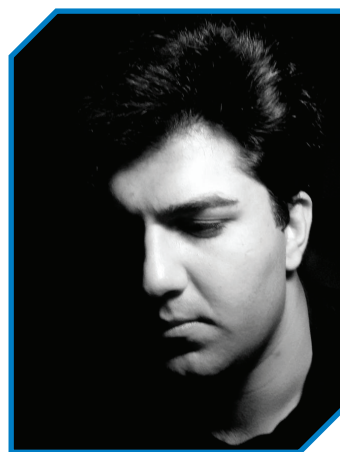
پیر وقتی‌ست
مرغی یک پا
بر گور اجداد می‌خواند
نه طبیعت
زیر بار می‌رود
که کویر و دریا
وسعت بی‌معنای زمین است
نه آسمان
که در راه دوستی
خارج‌جهاد نمی‌روید
پیام‌ما، هر چند
شعر باشد
و پیامبران
حتی شیرکو
کلاغ سیاه
نه از وزن صدا برمی‌گردد
نه از رنگ‌ردا
شیرکو به پایان رسید
و کلاغ
همچنان می‌خواند
سیاه
سیاه...



زهرا عوض‌پور

از اشکال عزیمت
به قدم‌هایت
اشاره دارد
که چشم‌ها را جا می‌گذارد، پشت سر
و نسیانت از اصوات پیچیده در شب
«که تو امتداد منی در تنی دیگر»
که تو شانه‌ای بر سر
آغوشی در تلاطم اندوه

برگشت، اشتباه موسیقی در شرحِ ناخن است
مگر در محفوظ بمانی به تار
که خم من پوشانده از چشم
من در همگی
همگی در سطوح
شب دارم از انتظار
چپ دارم در دست
که مثال ما خط است تا زانو
که بازو تقارن با آتش دارد
مگر را از الفبا برسان به ظهور
گردن اگر در ظلماتِ عدد است
ادب است موسیقی با عین، در حین تو
تا محاوره‌ی جرقه، انبار را متنوع کند
از پَر
از چم
که خم جلوام را گرفته تعلق
به سر
که مصور زمین است
تا ناکجا
به فرار
تولید شدت حتماً است
مردمی که در زبان هیچ اشخاصی ندارند
جنگ را پرسش از پُر می‌کنند
به هوای زخمی
عکسی در نان افتاده‌ام
جاذبه، ناگهان می‌شود
به ارتکاب تو می‌آیم



مهرداد نقیبی

پاییز

در من

خانه‌ای‌ست

که بی تو
در آن زیسته‌ام
جاده‌ای‌ست
که بی تو
به دوردست‌ها رفته‌ام
روز و شب را
بی تو سر کرده‌ام
و سرودی عاشقانه را
بی تو سروده‌ام
در من نجوایی‌ست
که هنوز
تو را آواز می‌کند
و پروانه‌ای
که در میان نفس‌های تو
پرواز می‌کند
در من
جان خسته‌ای
می‌تپد از برای تو
و می‌شکوفد
هم‌چون گل سرخی
روی دستان ما
من و تو
همیشه و هنوز



پروانه وثوقی

جدام جاخوش کرده بر سنگ را
خیالِ دوشیزه تعبیر کن
وقتی دو مادیانِ سرخ
مشام رهگذرت را
می‌رقصانند

جز برهنگی
محصول کدام است؟

همهمه‌ی بریدن دست‌ها و پاها
در معلق‌ی سینه‌هام
بی‌که فاصله‌ها کوتاه شوند
در گلوگیرترین استخوانِ رود
فرومی‌پاشند
و من شبیه به پرنده‌ها
در آسمان بایر
نه یارب می‌کارم و نه ایمان می‌زایانم
در کجای پیراهنم پیدایت نیستی؟

درخت اندامش را از من برمی‌خیزاند
و در تکرر شیر
که سپیدی را روی سپیدی می‌لغزاند
فقط زنی را پوشانیدم
که به خاطر نمی‌آورد کدام پستان را مکیده بود



بیژن بردباری

چهره‌های شطرنجی
به دل‌تنگی برمی‌گردد
مطمئن شده‌ام
سنگ که هست سنگین هم که مثال کوه
با فرهاد از طفولیت الفت دیرینه دارد
تمام سنگ‌های بیستون چهره‌ی شیرین گرفته‌اند
از هنرش
نه معصیتی کرده نه نان کسی را آجر
هیچ آجری در نهایت وفادار نیست

به خاک بر نمی‌گردد مجدد
سرو صورتش را پاک می‌کند
پشتش که داغ شد افتادگی را نمی‌آموزد
تنها گیرش بیاوری اگر سر نهاده بر سینه‌ی خاک
خوابش برده
قصه‌ی خاک و خاکسترنشینی است
با هم‌پالکی‌ها که جمع می‌شوند یک جا، هر جا
فقط دیوار بازی‌شان گل می‌کند با چهره‌های شطرنجی
وسمه کشیده بر ابروان یک‌راست، صاف و کشیده
پشت تمام دیوارها رؤیاها رنگ بی‌قراری گرفته‌اند
سراغ اگر بگیری خبری هست
قدمان اما کوتاه
نردبان‌ها را برده‌اند باغ زردآلو لانه‌ی گنجشک‌ها را کمی
بالا تر ببرند
بچه‌هاشان به ارتفاع عادت نکرده‌اند سرگیجه بگیرند
اخیرا! با سیمان و آهن اتحاد مدرنیت‌های را پیمان
بسته‌اند
خون اما از چهره‌اش فوری پاک می‌شود
برای جوخه‌ی آتش بارها امتحانش را پس داده به جا
نمی‌ماند
حتی یک قطره
از سنگ‌ها خیالم جمع است راحت
چهره دگرگون، نه! هرگز
بر سر آدمی آوار می‌شود، نه! هرگز
موشی را در کنج دلش قایم می‌کند، نه! هرگز
مو از لای درزشان عبور نمی‌کند
خاطرت جمع
دل دارد این هوا
خاطرت جمع
به مدرنیت‌اش می‌نازد
روزگاری ست
فیل دماغش را بو می‌کشد
کی افتاد
کی برخاست؟
مخلوط خاک و آهکش
با آواز ابوعطا
سینه بالا می‌آورد
سرخم می‌کند اما
به افتادگی
به شیرین بیشتر مانند است
تا به دیواری پلشت



ایمان جانباغ

قدم که می‌زنی در خیابان
در خیابان قدم که می‌زنی
که قدم می‌زنی در خیابان
با آن پاشنه‌بلندهای مستحکمت
عقب می‌نشینند دیوارها انگار
صنوبرها افراشته‌اند در تهران
گویا خط‌کشی خیابان‌ها
پنهان‌اند لابه‌لای آسفالت‌های قیرناک بچسب
سارها، سمفونی کلاغ‌ها را می‌خوانند یک‌نفس
تمام شهر و حوالی‌ش
عطر کز گوچی‌راشت را
عطسه می‌کند به آلرژی،
و درختان نوشکفته هروله‌کنان
انقلاب بهاری‌شان را پای‌کوبان
فرومی‌انگارند توی چشم‌هامان
که همان غیژ لای در دنیا باش!
از دحام قهقهه‌ی چهارراه‌ها باش
از درون همه اضطراب‌ها،
حالا که دیگر امر محالی‌ست
عبور و مرور با تو
ای مغز مزدور سال‌به‌سال بدتر
نه‌ام، بی‌عار
نه‌ام، بی‌تکلیف
نه‌ام، رنج زبانه‌های ره‌اشده
نه‌ام، خاکستر جنگل‌های سوخته
نه‌ام، در تلاقی دستپاچه‌ی تو،
وَه، گرافیتی دیوار هزاررنگ کوچی دلبر!
متعهد به عبور گه‌گاهت فرشته‌ی گذری
از حسرت بهار نفسی به بهار آرزو بکش

کوتاهی ما هم بی‌دلیل دیر زمانی‌ست که
از این کوتاه‌تر مگر داریم؟
نه؟ داریم؟!

فکرهای بدی دارم
فکرهای بدی دارم
به باران بگویم
زبان درازی داری
بس که جوانه‌ها تو را بلعیده‌اند
خودم را به تمام از پشت باران قلم یزنم
تا ابرها به ولگردی عادت کنند
این پلیس‌ها به عربده‌ی ولگردان معتادند
دستبند نمی‌زنند زندان که اصلاً
تابلوی نام کوچه‌ها را از دیوارها بدزدیم
تا مردم گم کنند خانه‌ها و کوچه‌هاشان را
بروند خانه‌ی باران
کوبه‌ی در هر قطره که کوبند
سیلی آوار شود بر خاطره‌هاشان
به سگ همسایه خیره بنگرم و بی‌هوا بگویم: چخه!
برود نشانی تمام آدم‌ها را زوزه بکشد
قلاده‌اش را از شرم لرزان شمع آویزان کند
تا گرگ‌ها سمفونی نهم بتهون برایش به استقبال
بیآورند

به پلیسی بگویم دست‌هایم را دستبند بزنند
بروم خودم را از درختی آویزان کنم
به مردم بگویم این درختان به‌جای سیب مرا آویخته‌اند
که دست از سر حوا بردارند
چه روز روشنی را امروز از خورشید گرفته‌اند
گیجی، تابلویی در چارچوب است که مورچه‌ها به دیوار
نمی‌زنند
مردنم را کسی از باران خواهد گرفت
که از اولین ستاره به من آینه‌تر باشد
من که فکرهای بدی دارم
در این فاصله
یک لیوان آب دست من برسانید قرصم را بخورم
این کلاغ فکرهای مرا خوانده است



ابراهیم بدخشان

تنها

نشسته‌ام
به تو می‌اندیشم
و به زمستانی که در پیش است

با من سخن بگو
آیا عشق حقیقت است یا عادت
برای ارضای روح
گرسنه‌ی انسان؟
(عادت‌ست عشق یا حقیقت؟)
عشق مفهومی بود چون اقیانوس (فراتر از معنا)
و ما انسان‌ها چون ماسه‌ای خرد آن را در کلمه محبوس
کردیم.

آن زمان که خود را در نامتناهی ستارگان ذره
می‌پنداشتم تو در برابرم ظاهر شدی
و من اقیانوسی شدم سرشار از میلیاردها شن که در
نظمی عظیم و بدیع، مجردند

تنها نشسته‌ام
به تو می‌اندیشم
و به زمستان
و استعاره‌ای می‌سازم از بهار

به من بگو!
در فضای بی‌انتهای بین ستارگان صدای عشق را
می‌شنوی؟
به من بگو!
غم بزرگ تنهایی من آیا تا اتاق تاریک تو هم رخنه
کرده است؟
به من بگو!
بی‌کلمه، بی‌صدا، بدون هر رنگی

آرام‌تر و نخوتناک
امر محال‌ست روایت شهری من و تو
در گوش اتومبیل‌های محور تماشات
با بوق‌هایی مُمتد و بی‌حاصل
آن جویبارها
از چشم‌های مرتعش تو گذشت
پنداری خود هفت‌دريا بود خائن به سواحلش
و پاشنه‌بلندت‌ها
گم‌شدگان سیندرلاست
راسپوتین مسموم‌اند
از شراب و میکادوی شاه‌دختی باکره
پرده‌ی صماخت را بیار
که ضرب عشق بگیرم
در این به نژادترین سالیان گذشته،
نافی مهرم
ناصر آبانم
داغ‌دیده‌ی آذر،
متولد دوباره‌ی دی،
و سال بهمن شد
که مُنجی‌ام
بهمن‌گیرهای جاده‌ی کندوان آغوشِ مُلینت
پرده‌دران اسفندم
تا سال دگر برآید و از نو همت برآید
بیا والس ماه‌تاب
در برهوت بهار بی‌اجراییم
شهر سوت‌و‌کور بود در حال سقوط
و از پیش‌باخته همه‌ش را به تو
ویرانی، محصول قدم‌های لحد توست
وقتی به جنگ هزار خیابان رفته می‌روی
مملو از سفلگان باج‌گیر و روسپیان خاموش
نفرین بهار
بر نوترون‌های بی‌قرار رفتنت
که تنها حاصلش ویرانی‌ست
و تبی هذیانی در طبق واژه‌گان شاعر،
هزارتوی باستانی خدایان خندانم از خلقت تو
منم شاه‌راهی بی‌پایان
منم تنها ویرانه‌ی مأمن بادهای سبک‌سر
که این بهاری‌ست مستلزم تنبیه
بهارهای قضایت را، به‌جای آر

بگذار چشمانت فاصله را در رؤیا تکرار کنند
و آخرین قطره‌ی اشکت در اقیانوس بغلتد تا من تکرار
دایره‌ها را به تماشا بنشینم



فاطمه کاظمی نورالدین‌وند

زائر

من مرده بودم
و شعر، تقدیر گمشده‌ای بود
از کهکشانی دور
که بر گرد زُحَل
غبار می‌تنید...
زمین بیست و پنج بار لرزید
و من، که زندگی‌م را به کلمات باخته بودم،
از کومه‌ی جفدان
سرم را بیرون آوردم
و هدهد چشمانم
شکست سایه‌ها را در نور زمزمه کرد
می‌رفتم
و سرگرانی سایه‌ها به زمین پوزخند می‌زد
من، با عطش جرعه‌ای آب
زیر تیغ آفتاب
در شوره‌زار حقیقت
بر سایه‌ی بوته‌ای خار نماز می‌بردم
از دور دیدمش
سرخ بود
پیشانی‌اش از طلب می‌درخشید
گفت: از مفاکی دور آمده
و مشتی خار به من هدیه داد
گلویش را بوسیدم
و به راه افتادیم
حکایت هر سنگی، عجیب بود

و رَجَز می‌خواند
هر دانه‌ی نمک
بر زخم پاهایمان
ساعت، سی بار نواخت در وحشت بیابان
قامتش سرد بود
خواستم گرمش کنم
از مشرق طلوع کردم
و بر زوایای تنش تابیدم
پودم را
تاربه‌تار زخمه زد
دستانش، از بس که حرفی برای گفتن نداشت
برای راهی که تنها باید می‌رفتم
دو نفر جماعت بزرگی بود
وقتی تَن تفتیده‌ی راه
رَد پای یک نفر را تاب می‌آورد
زائری بی‌پا و سر شدم
من
که کفش‌هایم را به او داده بودم



عرفان دلیری

ترباژ

سرخ‌خط خبرها
گلولة بر تن
که از سفید ران تا خیزاب میدان کینه‌به‌کینه می‌آید
گلولة بر خون
که از لهاسای صدا تا شامگاه عزا سینه‌به‌سینه می‌آید
گلولة بر جنون
که از چاکرای تن تا گلوی زن سراسیمه می‌آید
جمع می‌شود نفیر
در دهانه‌ی گلو

که آتش بیفتد بر خانه‌ی عنکبوت‌ها
 ریشه جای پای باز کند
 مشبک از خشمِ دو چشمِ خلیفه‌تان
 باد از هر سو بر خیزران‌ها
 عین‌هو باد بوزد
 تا منتهالیه خون باشم
 منتهاعلیه خون

مشروح خبرها
 گلوله بر تن
 که از سفید ران تا خیزاب میدان
 کینه‌به‌کینه می‌آید
 گلوله بر خون
 که از لهاسایِ صدا تا شامگاه عزا
 سینه‌به‌سینه می‌آید
 گلوله بر جنون
 که از چاکرایِ تن تا گلولی زن
 سراسیمه می‌آید

ترسش از غم‌ایه داغ
 خود شو که از چراغ
 بغض و امونده‌ی باغ
 آخر راه دراز
 یله مویه قصه ساز
 زخمه چند قرنه که وازه
 به خنه‌ای که خون نشسته
 به خلیل خیره مونده
 به غمی که سینه روئده
 به گلو که لا پرونده
 به مویی که از تو خونده
 به تویی که در مو مونده
 نفس از وطن؟
 و خطبه‌ی آفتاب بر خانقاه خون
 از هلهله‌ی نقاره‌ها
 خطو الارض مناره‌ها
 حمد و مدح قداره‌ها
 از امیر نامم
 تا حایل رخم که با مرکب و پوست می‌نوشت
 زبانی که بلند شد از زبانم
 نامم را که از چهره بردارم
 آینه را نخنما می‌کند
 قلاده‌ی سگ هار بر گردنم
 مبادا که گرگ را هرزه‌تر کند
 عناوین خبرها

که از دهان
 باز بیفتد دهان
 از حمد و رب آب و آفتاب
 میان مفرق هفت‌رنگ
 منقش شود
 بریزد
 برنده
 تابنده
 کوبنده
 لخت کنار شیشه‌ای مشجر
 تا گلوله بر تن که از سفید ران تا خیزاب میدان
 تا گلوله بر خون که از لهاسایِ صدا تا شامگاه عزا
 تا گلوله بر جنون که از چاکرایِ تن تا گلولی زن
 که صدا روی صدا؟
 و از شورونده نم بارون
 خطر کوچه خیابون
 خود تنهاته قرارم
 زخمی‌یم سوژم غبارم
 خونی‌یم دردم دچارم
 دربه‌در در به هواشم
 دم‌به‌دم اشک نگاشتم
 خطبه‌خط با خطراتم
 خورانده‌اند همه را در خواب
 خوابانده‌اند
 خوابی که روی آب برگشت می‌خورد
 جای تعبیر تغییر می‌کند
 رویه را دنبال کنید به همین منوال
 که زن یعنی نیمه‌کاره
 وطن یعنی پتیاره
 من یعنی رجاله
 پای رادیو تلویزیون مانیتور
 حتی صدای او
 وطن یعنی سوءظن
 زن یعنی مال من؟
 من حمال می‌شود
 روی مثال سؤال حل می‌کند
 امسال بر هفت‌سین و سماع این سوفی
 بر تنبور و پنجه‌ی بی‌گلولی این بخشی
 سال تکلمی جریده که هزار لهجه‌ام
 و جراید از مجاری صدایم
 از شبکه رگ‌هایم
 از هلاهل اعصابم
 تلخ که می‌شود
 کل می‌کشند در خیابان